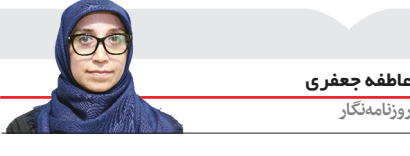


گزارشی از خاطرات مدافع حرم، مصطفی نجیب

ابوباران، روایت مظلومیت و حماسه



عاطفه جعفری

روزنامه‌نگار

آنقدر کتاب دوست‌داشتنی ای است که وقتی آن را به دست می‌گیرید از همان جملات اول به‌دنیاال این هستسید تا ببینید بالاخره سرنوشت چه چیزی را برای مصطفی نجیب رقم می‌زند. کتاب ابوباران خاطرات یک مدافع حرم افغانستانی است. خودش در تعریف فاطمیون می‌گوید: «به ما مدافعان افغانستانی می‌گویند فاطمیون، چون مانند حضرت‌فاطمه(س) هم غریب هستیم، هم گاهی مظلوم واقع می‌شویم. این غریب و مظلومیت را در جای جای روایتش احساس کردم، چه قبل از اینکه فاطمی بشوم چه بعد از آن.» در صفحه امروز قرار است از کتاب ابوباران بگویم، از خاطرات مردی که سختی‌های زیادی کشید تا رسید به سوریه و به‌قول خودش از اول هم برای این کار ساخته شده بود. با زهراسادات ثابتی، نویسنده کتاب گفت‌وگو کردیم و بخش‌های مهمی از خاطرات مصطفی نجیب را هم آوردیم. دوست داشتیم با خودش هم گفت‌وگویی داشته باشیم اما شرایط برایش مهیا نبود و این شد که این صفحه شد ادای دین ما به مدافعان حرمی که مظلومند و از همه‌چیزشان گذشتند تا دفاع کنند از حرم و به‌قول ابوباران حرم‌زنب(س) را که نگاه می‌کنیم و می‌بینیم که همه‌چیز سرچای خودش است، بر آن عهدی که بستیم بیشتر پایبند می‌شویم که حرم باید بماند.

قدم‌به‌قدم با ابوباران

در این بخش به‌سراغ بخشی از خاطرات مصطفی نجیب یا همان ابوباران می‌رویم تا با او همراه شویم در راه پرفراز و نشیبی که برای رسیدن به سوریه طی کرد.

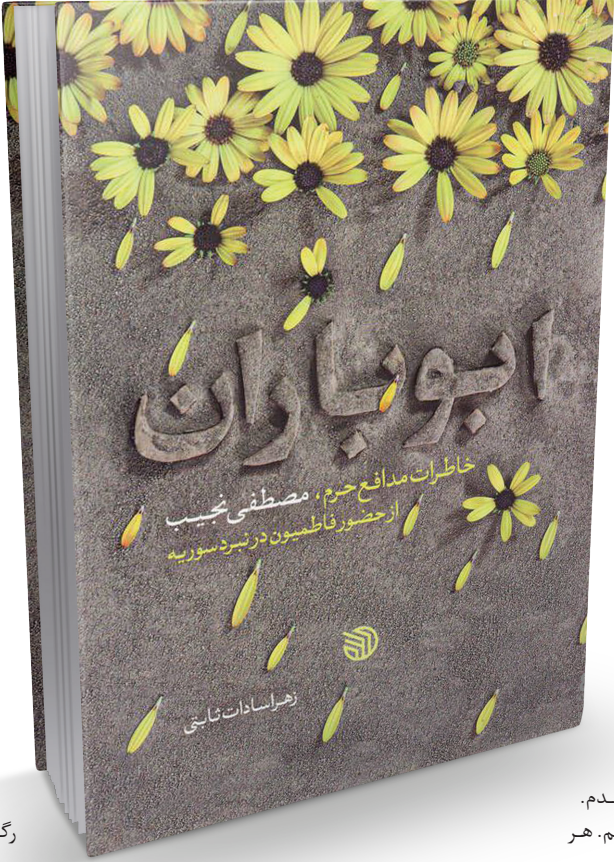
من در ایران به دنیا آمدم در اسفند ۱۳۶۲، اما یک ایرانی محسوب نمی‌شدم. پدر و مادرم بیش از ۴۰ سال

پیش‌تر، از افغانستان به ایران مهاجرت کرده بودند؛ اما آنها هم ایرانی شناخته نمی‌شدند. وضعیتی که داشتیم برایم خوشایند نبود. نمی‌توانستیم خیلی کارها را بکنیم؛ حتی برای دیالیز کردن پدرم در بیمارستان به مشکل برمی‌خوردیم. این گرفتاری‌ها مرا خیلی ناراحت می‌کرد. دلم می‌خواست در جایی زندگی کنم که به آنجا تعلق داشته باشم و مردم و دولتش مرا هموطن خود بدانند. با وجود اینها من ایران را دوست داشتم؛ در این کشور متولد و بزرگ شده بودم و تمام خاطرات زندگی‌ام، در کوچه‌پس کوچه‌های یکی از محله‌های شهر مشهد گذشته بود.

وقتی بچه بودم، مادرم بعدازظهرها دستم را می‌گرفت و یکی‌یکی به دیدن همسایه‌ها و خاله‌هایم می‌رفتیم؛ همسایه‌هایی که با هم مثل خواهر و برادر حقیقی بودیم، به‌قدری که بدون اجازه وارد خانه‌های یکدیگر می‌شدیم و حتی از یخچال هم خوراکی برمی‌داشتیم. به همان اندازه‌ای که حس خوبی به زادگاهم داشتم، از بعضی مسائل و برخورد هائیز رنجیده‌دل بودم. برای همین بعد از گرفتن دیپلم تصمیم گرفتم به افغانستان مهاجرت کنم. پدر و مادرم اما سخت مخالفت کردند.

بین مردم افغانستان، ضرب‌المثلی وجود دارد که می‌گوید: «خر سوارشدن، یک عیب است؛ پیاده شدن از آن، یک عیب دیگر.» این دو جمله، گویای حال من در آن روزهای ورود به افغانستان بود. در تابستان سال ۸۳، مستقیم به کابل رفتم اولین کاری که کردم این بود که به وسیله شناسنامه قدیم پدرم که همراه خود آورده بودم، شناسنامه افغانستانی گرفتم. اما با داشتن شناسنامه جدید، چیزی برایم عوض نشد. در ارتش افغانستان مشغول شدم و بارها مسخره شدم. چون بلد نبودم به زبان فارسی دری صحبت کنم. هر

افغانستانی که برای زیارت به مشهد می‌رفت به او زوار می‌گفتند و حالا مرا به حالت مسخره «ایرانی» یا «زوارک» صدا می‌کردند. من اما میدی نبودم که با این بادها بلرزم. چون استعداد یادگیری زبانم خوب بود خیلی زود توانستم به فارسی دری و حتی با لهجه صحبت کنم. ارتش را آمریکایی‌ها آموزش نظامی می‌دادند. وقتی می‌دیدم یک گروه‌بان آمریکایی به ژنرال ما امر و نهی می‌کند و حتی



برای یک قهرمان نجیب

به زندگی پرفراز و نشیب و سخت ایشان در ایران و افغانستان اشاره می‌کند، شاهد این نکته‌ای است که بیان کردم. ایشان از بیان واقعیات و احساسات انسانی درباره خود صریح و بدون ملاحظه بودند و ابایی نداشتند. درباره خود صادقانه همه‌چیز را بیان کردند، اعزاز اینکه چه سختی‌هایی داشتند که ممکن است برای مخاطب عجیب باشد و اینچنین نیست که این نوع روایت صادقانه را نسبت به جنگ داشته باشند. حتی نسبت به زندگی خود هرچه را که اتفاق افتاده بود، صادقانه بیان کردند.»

مساله مهم در کتاب خاطرات در چندسال اخیر روایت غیرواقعی از زندگی شهید است که وقتی مخاطب کتاب را می‌خواند، احساس می‌کند این آدم یک فرشته است. این برداشت قدری غیرواقعی است، چون احساس می‌شود این فرد در زندگی خود گناهی انجام نمی‌دهد و از ابتدای زندگی خود درستی و پاکی را دنبال کرده است، اما در ابوباران این اتفاق نمی‌افتد و مخاطب با واقعیت طرف است. ما با کسی روبه‌رو هستیم که زندگی خود را واقعی تعریف می‌کند. از ثابتی درمورد غیرواقعی نوشتن از زندگی شهدا و تاثیر آن بر مخاطب می‌پرسم و می‌گویم: «من صریحا می‌توانم درباره کتاب خود صحبت کنم و ترجیح می‌دهم وارد کتاب‌های دیگر نشوم. اما نکته‌ای که می‌گویم، شامل کتاب‌های دیگر نیز می‌شود. قطعا اگر تلاش کنیم فضا را طبیعی‌تر جلوه دهیم موثرتر خواهد بود. من در این کتاب سعی کردم اینچنین رفتار کنم، هرچند راوی هم من را به این سمت کشاند. هر دو به این نتیجه رسیدیم که از احساسات انسانی همان‌طور که هست روایت کنیم. در کتاب ابوباران، یک‌سری از جنبه‌هایی که در میداین جنگ وجود دارد، همانند ترس‌هایی که به آدم دست می‌دهد، بیان می‌شود و هم رشادت‌هایی می‌بینیم که رزمندگان از خود بروز می‌دهند. اگر هر دو همزمان با هم پیش بروند و یک بعد بر بعد دیگر رجحان نیابد، فکر می‌کنم تاثیرگذاری بیشتری خواهد داشت. البته باید نگاه منصفانه داشت و برای این منظور قطعا باید هیچ‌یک بر دیگری ارجحیت پیدا نکنند.»

گفتن از مظلومیت مدافعان حرم افغانستانی و پاکستانی خودش چندین کتاب می‌خواهد و از ثابتی درباره تجربه نوشتن کتاب جدید در این موضوع می‌پرسم و می‌گویم: «ابتدای کتاب ابوباران به سختی‌هایی که تیپ فاطمیون برای تشکیل آن داشتند، اشاره شده است، ولیکن به‌رمرور فاطمیون و مدافعین فاطمی خود را به‌شکل عالی نشان می‌دهند و در تمام بخش‌های جنگی انسان‌های با‌تجربه‌به‌ظاهر می‌شوند و پایه‌پای نیروهای مدافع ایرانی مبارزه می‌کنند و مسئولیت‌های زیادی را برعهده می‌گیرند. بنابراین سختی‌هایی در ابتدا وجود داشته، ولی در ادامه شایستگی‌های خود را نشان می‌دهند و این امر طبیعی است، چون قرار بود تیپی که از صفر تا صدن مشخص نبود، شکل گیرد و بچه‌های فاطمیون توانستند این نظم را برقرار کنند، به‌طوری‌که هم از نبوغ خود و هم از نیروهای ایرانی استفاده می‌کنند. نقش نیروهای ایرانی را نمی‌توان نادیده گرفت. فکر می‌کنم الان شاهد حضور قوی فاطمیون در بخش‌های مختلف تیپ فاطمیون و سایر تیپ‌ها هستیم، که اگر فرصت و توفیقی باشد، این کار را انجام خواهیم داد.»

به افغانستان برگردانده و در بیمارستان بستری شدم. برای ادامه درمان به پول نیاز بود. عمه‌ام همه‌فامیل را در خانه‌اش جمع کرد و وضعیت مرا توضیح داد. همگی کمک کردند و هزینه درمانم فراهم شد. با مادرم هم تماس گرفتند و بدون آنکه بگویند من بیمارم خواستند مقداری پول بفرستد تا بتوانند مرا به ایران برگردانند. مادرم هم طلاهایش را فروخت و پولش را برای عمه‌ام فرستاد. در مدتی که حالم در بیمارستان رو به‌بتر شدن بود یکی از اقوام برایم پاسپورت گرفت بعد از اینکه توانستم روی پای خودم بایستم و راه بروم از اقوام خداحافظی کردم و با هوایما به ایران برگشتم.

یک‌سال گذشته بود در همان فصلی که در جست‌وجوی رویاهایم خانه را ترک کرده بودم. به خانه برگشتم. تابستان سال ۱۳۹۲ وقتی چشم مادرم به‌من افتاد از حال رفت، خیلی لاغر شده بودم و هنوز حالم کاملا خوب نشده بود. برای همین درمانم را در ایران ادامه دادم. در همین مدت چندبار از افغانستان با من تماس گرفتند و گفتند «برای مترجمی پذیرفته شده‌ای و می‌توانی بیایی مشغول به کار بشوی.» مردد مانده بودم بخرم یا گریه کنم....

همه‌چیز از یک عکس شروع شد که در فیس بوک دیدم. سه مرد افغانستانی با لباس نظامی و سلاح به‌دست، پشت خاکریز ایستاده بودند. روی کاره خودشان سربند «لیک یا زینب» بسته بودند وزیر عکس نوشته‌شده بود: «رزمندگان افغانستانی در سوریه.»

در جست‌وجوهای اینترنتی به سایتی رسیدم که اخبار جنگ در سوریه را دنبال می‌کرد هرچه برای مسئولش پیام فرستادم مرا راهنمایی کند، جواب می‌داد: «چنین چیزی وجود ندارد ما حضور نظامی نداریم حضور ما مستشاری است.» سرانجام یک روز صبح دیدم فقط یک شماره تلفن برایم فرستاده است. همان لحظه لباس پوشیدم و به خانهای رفتم که گویا تا کسی را نمی‌شناختند، راه نمی‌دادند. گفتم من همین الان با شما تلفنی صحبت کرد و نشانی اینجا را به من دادید. سرانجام در باز شد و داخل رفتم....

بارش باران بر کویر، روایت‌های نبرد در سوریه

افغانستانی را ببیند و ازشان مصاحبه بگیرد. وقتی حاشیه‌های آن گزارش را برایم تعریف کرد، به حالش غبطه خوردم. ساعات جالب و عجیبی را تجربه کرده بود...

همان مصاحبه با خانم خرنگار، تشنگی‌ام برای دانستن مناسبات و روابط انسانی در میان فاطمیون را زیاد کرد. علاقه داشتم بدانم حس و حال مدافعان فاطمی چگونه است. برخی از راه‌های دور به تهران می‌آمدند و تازه کلی راه داشتند تا به دمشق و حلب برسند. برخی همسر و فرزندان‌شان را به امان خدا می‌گذاشتند و نمونه‌های خوبی بودند برای پی بردن به «توکل» واقعی. برخی محتاج نان شب بودند اما همه زار و زندگی‌شان را می‌گذاشتند و می‌رفتند تا کسی به حرم حضرت زینب(س) بی‌حرمتی نکند. دوست‌شان داشتم. حس خوبی داشتند. وقتی شهید می‌شدند و پیکر‌شان برمی‌گشت، مظلومیت‌شان مضاعف می‌شد. خانواده‌هایشان تنها‌تر می‌شدند و مزارهایشان در غربت، بی‌ژاثر بود.

برای من که سال‌ها در حوزه دفاع مقدس نوشته بودم، دانستن از حال و هوای آنها جذاب‌تر بود؛ اما هرچه کردم نتوانستم به روایت‌هایشان نزدیک شوم. روایت‌های آن خانم خرنگار هم فقط به تشنگی‌هایم اضافه کرد. روزگار گذشت تا اینکه یک روایت درست و درمان، جرعه‌ای آب شد وسط بیابان. جرعه‌ای از آب باران. کتاب «ابو باران»... چندین کتاب درباره مدافعان حرم به دستم رسیده بود اما اولویت را دادم به این کتاب. کتابی که بی‌تکلف حرف می‌زد و برای بسیاری از سوالات من پاسخ داشت. کتابی که می‌شد با آن، تصورات غلطم درباره فاطمیون را اصلاح کنم و با یک‌رنگی‌هایشان در صحنه نبرد همراه شوم. «مصطفی نجیب» افغانستانی است اما نامی شبیه عرب‌ها دارد و خصلت‌هایش شبیه ایرانی‌هاست. روایت‌هایش هم به اندازه اسمش چند ملیتی است. در روایتش به همان اندازه که هموطن‌های افغانستانی‌اش را می‌بیند، از حماسه ایرانی‌ها و لبنانی‌ها و سوری‌ها یاد می‌کند. همه را با یک چشم می‌بیند و نگاهش منصفانه و دقیق است. «ابو باران» بارشی است بر کویر روایت‌های نبرد در سوریه. کویری که باید به همت مدافعان حرم، به باغ سربیزی تبدیل شود.

میثم رشیدی مهرآبادی

نویسنده و روزنامه‌نگار

خرنگار بود. شهر داشت و یک پسر. هم‌سن من، اما به‌مراتب فعال‌تر و پرتحرک‌تر. از گزارش‌های اجتماعی زده بود به خط گفت‌وگو با خانواده شهدای مدافع حرم و یخش با خانواده فاطمیون بیشتر گرفته بود. ناگهان با یک بلیست پرواز کرمان خود را به روستاهای رفسنجان می‌رساند و می‌نشست پای صحبت خانواده فلان شهید فاطمی. گاهی هم راهش را عوض می‌کرد و می‌رفت سمت مشهد. آنجا بیشتر کاسب بود. هر یک روز که می‌توانست پسرش را پیش مادرش بگذارد و از همسرش اذن سفر بگیرد، سه چهار گفت‌وگو و گزارش در حومه مشهد را هماهنگ می‌کرد. دست پر برمی‌گشت و تا مدت‌ها می‌توانست با تیتزه‌های جذابش، چشم خوانندگان روزنامه را روی صفحه و حال و احوالش با مادران و همسران شهدا تصنعی نبود. تمام حسش را می‌ریخت لابه‌لای جمله‌ها و تحویل مخاطبان می‌داد.

چند ماه که گذشت، تصمیم گرفتم با او مصاحبه می‌خواستم رمز کارش را پیدا کنم. تصمیم داشتم به این بهانه از تلاش‌هایش تشکر کنم. این که همسر و فرزند و زندگی را می‌گذاشت و برای تهیه گزارش صدها کیلومتر از شهرش دور می‌شد، چیز کمی نبود. محصول کار هم که قابل‌توجه بود. دعوتش کردم. یک روز عصر گفت‌وگویمان با گرفت و از حاشیه‌های غیرقابل چاپ گزارش‌ها و مصاحبه‌هایش چیزهایی گفت که به‌شدت شنیدنی بودند. وقتی از همراهی‌اش با یکی از رزمندگان فاطمیون گفت، نفس‌هایم را حبس کردم تا جملاتش را بهتر بشنوم. آنقدر اصرار کرده بود تا قبول کرده بودند برادران افغانستانی را تا پای پرواز همراهی کند. حتی محل آموزش نظامی‌شان را هم دیده بود. تا توانسته بود گفت‌وگو گرفته بود تا گزارشش را پر و پیمان کند. همین‌طور هم شده بود. روزهای سخت نبرد سوریه درپیش بود و اعزام‌ها روز به روز بیشتری می‌شد. حفاظت اطلاعات هم که جای خود. حالا در این گیرودار، فرض کنید خانم خرننگاری را که با تیپ و ظاهری معمولی به فرودگاه رفته تا اعزام تعدادی از مدافعان